

آمده بود و داشت پله‌ها را می‌شست . . . ننه رقیه صدای پای فرماندار را که شنید اول باورش نمیشد خودش باشه ولی وقتی دید واقعا خود آقای فرماندار از پله‌ها آمد بالا . . . از جا بلند شد . . . خودشو جمع و جور کرد و با لکنت زبان سلام داد . . . فرماندار که حال و حوصله جواب سلام دادن نداشت با اون قیافه اخمو یک راست رفت توی اتاقش، ننه رقیه پیش خودش حدس زد: "آقای فرماندار با خانمش دعواش شده که صبح باین زودی از خانه بیرون آمده و اوقاتش تلخ است!"

یکباره صدای زمخت فرماندار از توی اطاق بلند شد که صدا میزد: "ننه رقیه . . ."

ننه رقیه دستمالش را انداخت زمین . دستهاشو با دامنش پاک کرد و دوید بطرف اتاق فرماندار: "بله قربان . . . بفرمائین . . ."

— یک لیوان آب برای من بیار . . .

— چشم قربان . . .

ننه آمد بیرون . . . رنگ فرماندار خیلی پریده بود رفت بطرف آبدارخانه آبدارباشی هنوز نیامده بود . "حالا تکلیفش چی یه؟ اگر آب نبره فرماندار عصبانی میشه و داد و بیداد میکنه . . ." رفت توی اتاق رئیس دفتر همیشه یک تنگ آب و یک لیوان اونجا بود . . . لیوان را از آب شب مانده و گرم تنگ پر کرد و برد برای فرماندار .

فرماندار توی اتا قش داشت قدم میزد و مرتب از پنجره به خیابان نگاه می کرد . . . توی این فکر بود که چه کسی ممکنه به مرکز شکایت کرده باشه؟ تجار و مالکها را یکی یکی از نظرش می گذرانید: "هیچ کدام اینها ممکن نیست شکایت کرده باشند" چون هر چه باشد به نفع اونها کار کرده. حق و حسابی هم که گرفته بخاطر کمک و حق و ناحقی که بنفع اونها کرده گرفته و میل ندارند شکایت کنند مثن خودشان باز میشه . . . حتما این فزولی کار یکی از روسا یا لاقلا یکی از کارمندها س.

بقدری فکرش مغشوش بود که وقتی ننه رقیه لیوان آب را آورد فرماندار یادش رفته بود آب خواسته پرسید: "چی می خواهی؟" ننه رقیه گفت: "آب آوردم قربان . . ."

فرماندار که چشمش به لیوان آب افتاد تازه به یاد درد درماتیزم و ناراحتی قلبش افتاد. شیشه دواهاشو در آورد . . . یک کپسول توی دهنش انداخت و لیوان آب را تا ته سرکشید. بعد که آب را خورد لیوان را نگاه کرد و دید خیلی کثیفه اخم کرد و پرسید: "این لیوان چرا این قدر کثیفه؟"

ننه رقیه که از مدتها پیش دل پری از دست آبدار باشی داشت و پی فرصت می گشت جواب داد: "قربان آبدارخانه وضعش خیلی خرابه!"

فرماندار اینقدر گرفتار بود که حال و حوصله شنیدن این

حرفها را نداشت خمیازه‌های کشید ننه رقیه پرسید: " مثل اینکه دیشب خوابیدین . خدای نکرده کسالت دارین؟ . . . "

فرماندار که موقعیت خودش را فراموش کرده بود جواب داد: " از خیال بازرس خوابم نبرد! . . . "

ننه رقیه که همسایه مرتضی کچل درشکه‌چی یه و دیشب از صدای داد و بیداد آنها از خواب بیدار شده و راجع به بازرس چیزهایی شنیده بود گفت: " بله قربان . . . بنده هم شنیدم که ، یارو بازرسه بعد از اینکه همه جا را گشته غیبش زده . "

فرماندار جواب داد: " منم بخاطر همین ناراحتم . . . توی این شهر کوچک چطور ممکنه یک آدم باین بزرگی گم بشه میترسم زیرکاسه نیم کاسه‌ای باشه و دست وبال همه‌مان بندبشه . . . گندکار در بیاد . همین چند ماه پیش بود که از مرکز بازرس آمد و مج تمام روسا را گرفت . . . من با هزار زحمت راست وریستش کردم و قول دادم دیگه تکرارنشه نمیدونم بازچی شده بازرس فرستادن . صدای زنگ تلفن بلند شد . . . فرماندار با اشاره دست ننه رقیه را از اتاق بیرون کرد رفت گوشی را برداشت ، رئیس شهربانی بود . . . قبل از اینکه حرفی بزند فرماندار پرسید: ' خبری شد؟ ' "

— خیر قربان . . . دیشب تمام شهر را زیر و رو کردیم . . .

متاسفانه اثری از ایشان پیدا نکردیم . "

گوشی توی دست آقای فرماندار آشکارا می لرزید با عصانیت

فریاد کشید: "فورا صاحبان تمام مهمانخانه‌ها و مسافرخانه‌ها را بیارید اینجا..."

— چشم قربان... تا نیمساعت دیگه همه میان حضورتان...
رئیس شهربانی گوشی تلفن را گذاشت به زن جوانش چشمکی زد و آهسته گفت: "فرماندار خیلی خودشو باخته."
زن جوان که از شنیدن این خبر دلواپس بود آهسته پرسید:
"چرا؟..."

— عزیزم کسی که "زخم داشته باشه خارش می‌گیره!!!"
رئیس بسرعت مشغول لباس پوشیدن شد... خانمش پرسید:
— حالا می‌خواهید چکار بکنید؟...
— باید بهر قیمتی شده یارو را پیدا کنیم...
— اگر پیدا نشد چی؟
— هیچی...
— بلکه رفته‌خانه یکی از آشناهاش.
— هر جهنمی رفته باشه پیداش می‌کنم...
از توی اتاق پهلویی صدای دختر بچه‌ای بلند شد: "بابا..."
— چی یه عزیزم؟...
— صبح باین زودی کجا می‌خواهی بری؟
— عمو فرماندار مرا خواسته...
— ناشتائی نخورده میری؟...

— آره . . . کار دارم . . .

— پس کی صحبانه مرا میده؟

— مامان جونته . . .

— نمیخوام . . . خودت باید بدی . . .

— من کار دارم دختر جان . . . مامانتو اذیت نکنی ها . . .

زن جوان با حرکت سر موهای جلوی پیشانی شو عقب انداخت؛

من باهش قهرم . . . دیشب با توپ زده گلدان کریستال را انداخته شکسته . . . "

رئیس رفت توی اتاق دخترشو بوسید: "عیب نداره فدای سرش"

بعد هم از اتاق آمد بیرون و با قدمهای تند راه افتاد رفت . . .

توی کوچه مرتضی درشکه چی منتظر آقای رئیس بود . . . وقتی رئیس

سوار درشکه شد زن و دخترش روی بالکن برآش دست تکان میدادند . . .

توی راه رئیس از مرتضی پرسید:

— رقتی خانه صاحب مسافرخانه؟

— نخیر قربان . . . ولی مدیر مسافرخانه را دیدم اونجا نبوده . . .

— تعجب آورده ها . . . یخ که نبوده آب بشه بره زمین؟ . . .

— چه عرض کنم واله . . .

— این بیعرضگی شماها را نشون میده . . .

مرتضی برای اینکه بیشتر از این فحش نخوره مسیر حرف را

عوض کرد و پرسید: "منزل فرماندار تشریف می برید؟"

— نه برو فرمانداری، آقای فرماندار توی اداره‌س.

مرتضی کچل چیزی نمانده بود از این حرف شاخ در بیاره آقای فرماندار که روزها ساعت ۹ صبح از خواب ناز بلند می‌شد چطور شده امروز ساعت شش صبح آمده اداره؟... خم شد توی درشکه و از رئیس شهربانی پرسید: "چرا قربان باین زودی رفتند اداره؟"
رئیس شهربانی خودش را کنترل کرد و جوابی نداد، هرچه باشد فرماندار مقام بالاتر است و احترامش باید محفوظ بماند خیلی — کوتاه و فشرده جواب داد: "کارشون زیاده..."

مرتضی از این جواب چیزی نفهمید شلاق را محکم روی گرده اسبها زد: "هی... ی... ی..."

درشکه جلوی ساختمان ۳ طبقه فرمانداری ایستاد. رئیس آمد پائین و با عجله از پله‌ها بالا رفت عده‌ای که از توی خیابان رد میشدند با دیدن مرتضی درشکه‌چی و آمدن رئیس شهربانی در این موقع به فرمانداری دلوایس شدند! "مرتضی چه خبره...؟ رئیس خیلی عجله داشت...؟"

مرتضی جوابی نداشت بمردم بدهد... ساکت شد ولی مردم ولکن نبودند: "لابد فرماندار می‌خواهد منتقل بشه؟..."
"حتما موضوع مهمی به..."

"مردم از سیاست دولت سر در نمی‌ارن..."

در این موقع پاسبان‌هایی که بدنبال صاحب هتل‌ها و صاحبان

مسافرخانه‌ها رفته بودند با هتل چي‌ها و مسافرخانه چي‌ها از راه رسیدند... مردمی که جلوی فرمانداری جمع شده بودند با دیدن پاسبان‌ها متفرق شدند...

رئیس کارآگاه‌ها به صاحبان هتل‌ها و مسافرخانه‌ها دستور داد توی اتاق جلوی در بنشینند، خودش با سرعت از پله‌ها بالا رفت.. بالای پله‌ها ننه‌رقیه هنوز مشغول شستن پله‌ها بود. کارآگاه گفت: .. "خسته نباشی ننه..."

پیرزن وراج فوری از جاش بلند شد و گفت: "فرماندار خیلی زود آمده..."

— رئیس ما هم پهلو شه؟

— آره چند دقیقه پیش آمد...

رئیس کارآگاه‌ها خودش را جمع و جور کرد. رفت جلوی در اتاق آقای فرماندار در زد... صدائی از تو بلند شد: "بیا تو...". رئیس کارآگاه‌ها داخل شد... فرماندار دست‌هاشو به پشتش زده بود و داشت توی اتاق قدم میزد... کارآگاه با سر سلام داد فرماندار ایستاد کوتاه و خشن پرسید: "هوم؟ چه خبر؟..."

— هیچ قربان کوچکترین ردپائی بدست نیاوردیم...

فرماندار داد زد: "یعنی چي؟ پس شماها چکاره‌ئین؟...". رئیس شهربانی که از رفتار فرماندار خیلی ناراحت شده بود و بزحمت خودش را کنترل میکرد بجای کارآگاه جواب داد: "قربان ما

چه تصویری داریم؟ این یار و معلوم نیست منظورش چی یه که بازی موش و گربه میکنه؟! . . . جرمی هم صورت نگرفته که توفیش کنیم . . . بالاخره پیداش میشه . . ."

ولی فرماندار قانع نشد و گفت: "آقای رئیس شهربانی این جواب شما قانع کننده نیست، شما باید از وضع شهر و رفت و آمد غریبه‌ها کاملا اطلاع داشته باشید . . . این وظیفه اصلی یه شماست که ورود و خروج مسافرین را کنترل کنید . . . مامورین شما اصلا نفهمیدن این بابا کی هست؟ . . . کی آمده؟ چه کارها کرده؟ کجا رفته؟ اگر مرتضی درشکه‌چی هم نبود لابد تا این اندازه اش هم اطلاع پیدا نمی‌کردید . . ."

رئیس شهربانی طاقتش داشت تمام میشد از کارآگاه پرسید:

— تا بحال چه اطلاعاتی از او بدست آوردین؟ . . .

— قربان در حدود ساعت ۹ شب به یکی از میخانه‌های

جلوی دروازه شهر رفته . . .

فرماندار دادزد: "اینوکه ما هم میدونیم . . . بعدش چی؟ . . ."

— بعدش رفته رستوران (اسب سفید) گارسون از مامورین

ماست . . .

فرماندار به تندی پرسید: "از صاحب رستوران بازجوئی

کردین؟ . . ."

— بله قربان .

— چی گفت؟

— اون چیز مهمی نمیدانست ولی یکی از مامورین ماکه اونجا بود گزارش داد که آقای بازرس از وضع کثیف سالن و خوراک های رستوران خیلی ناراحت شده . . .

فرماندار بی حوصله پرسید: " بعدش کجا رفته؟ . . ." کارآگاه به صورت رئیس شهربانی نگاه کرد و ادامه داد: " رفته مسافرخانه، نظافت، ولی اونجا را هم نپسندیده و آمده بیرون و یک باره غیبش زده! . . ."

فرماندار با مسخره ادای کارآگاه را در آورد: " یکباره غیبش زده! . . ."

رئیس شهربانی برای اینکه مسیر صحبت را عوض بکنه گفت: " قربان دستور بدین شهردار هم بیاد اینجا تا نقشه کار را مطرح کنیم . . ."

فرماندار با حرکت سر موافقت کرد: " خودت نمره خونه شو بگیر . . ."

رئیس شهربانی تلفن منزل شهردار را گرفت . . . شهردار که از نصف شب مشغول تمیز کردن خیابان ها و سرو صورت دادن به کارها بود تازه از بیرون برگشته و به کلفتش دستور داده بود کسی مزاحمش نشه و به خواب ناز فرو رفته بود، وقتی تلفن زنگ زد کلفتش گوشی را برداشت و گفت: " آقا خوابه . . ."

— بیدارش کن . . .

— نمیتونم . . .

— چرا؟

— دیشب تا صبح کار کرده . . . خانم فرمودن هر کسی آقا

را خواست بگو نیست .

— کار مهمی یه فوری بیدارش کن . . .

— من نمیتونم . . . خودشون سپردن .

— دختر . . . مگر تو حرف حساب سرت نمیشه . . . به آدم

یه دفعه حرف میزنن .

— منم یه دفعه گفتم نمیتونم . . . تو هر کسی هستی باش . . .

فهمیدی؟

کلفت آقای شهردار با عصبانیت گوشی را گذاشت زمین و رفت

توی آشپزخانه تلفن دوباره زنگ زد. کلفت شهردار فحش آبداری

نثار روح پدر و مادر این مزاحم اول صبحی کرد . بعد برگشت

گوشی را برداشت و گفت: " آقا جان اول صبحی چرا مزاحم مردم

میشی؟ . گفتم نمیتونم بیدارش کنم والسلام و شد تمام . "

— بابا جون آقای فرماندار کارش داره .

کلفت آقای شهردار باور نکرد و جواب داد:

— برو پی کارت آقا . . . من گول نمیخورم . . . آقای فرماندار

الان خوابه . . . خیال می کنی من بچهام . . . اگر شهردار بیدار

بشه بهش میگم پدرتو در میاره!

— دختر جان لج نکن... برو به شهردار بگو بیاد پای تلفن.

— لاجول ولا... عجب آدم سمجی یه... لابد خانم یک

چیزی میدانسته گفته بیدارمان نکن شهردار اختیار خودش را هم

نداره؟...

کلفت آقای شهردار که از اون پالان سابیده‌ها بود میدانست

که اگر راستی راستی آقای فرماندار شهردار را احضار بکنه در حال

مرگ هم باشه باید بره حضورشون میدونست که سرکار ماندن و یا

اخراج شدن شهردار بسته به یک اشاره چشم و ابروی آقای فرمانداره

میدونست که اگر شهردار جان به قربان فرماندار بکنه آخر سر هم

یک چیزی هم بدهکاره خلاصه میدونست که شهردارها نوکر

فرماندارها هستند اما باورش نمیشد که فرماندار این موقع

صبح باین زودی بیدار شده باشه و بهمین جهت به کسی که پشت

تلفن بود گفت: "... نمیتونی مرا گول بزنی... آقای فرماندار

از اول عمرش تا بحال طلوع آفتاب را ندیده... خیال می‌کنی

با بچه طرفی؟... باز هم گوشی را گذاشت و رفت... برای بار

سوم هم که تلفن زنگ زد کلفت شهردار بدون اینکه جواب تلفن

را بدهد با عصبانیت پریش را کشید و غرغرکنان رفت توی آشپزخانه:

"مردم اختیار خودشون را هم ندارند."

در این موقع خانم شهردار که تمام حرفهای کلفت را شنیده

بود از تخت پرید پائین و بطرف تلفن دوید. " دخترباکی حرف میزدی؟ " . . .

فاطمه که هیکل درشت و صدای مردانه‌ای داشت در جواب خانم گفت: " چه میدونم کدام دیوانه‌ای داره اذیت می‌کنه و ادای فرماندار را در میاره؟ " خانم شهردار پریز تلفن را توی فیش کرد و گوشی را برداشت: " الو قربان به فرمائید . . . فرمودید فرماندار؟ . . . شما هستید قربان؟ . ای خدا ذلیلت بکنه دختر، خیلی معذرت میخوام قربان این کلفت ما یک کمی (خله) ، خواهش میکنم به بخشید، سرکار خانم حالشون چطوره؟ . . . شهردار هنوز بیدار نشده . . . دیشب خیلی کار داشت . . . نزدیکی های صبح اومد خونه خوابید . . . فرمودین کی آمده؟ بازرس؟ عجب بیدارش میکنم بیاد خدمتتون . . . "

خانم شهردار گوشی را گذاشت و رفت طرف اتاق خواب یادش آمد چند روز پیش شوهرش می گفت: " با کثافت این شهر مبارزه کردن غیرممکنه . . . از بازرس‌های شهرداری گرفته تا مامورین شهرداری هرکسی به فکر خودشه. اگر بیکروز از مرکز بازرس بیاد و به کارها رسیدگی بکنه نون ما آجر میشه . . . "

هیجانش بیشتر شد . . . ترس ورش داشت: " بهمین جهت سر شب هم از طرف فرماندار بهش تلفن کردند و رفت بیرون؟ . . . پس چرا به من چیزی نگفت؟ "

با تردید وترس شهردار را که توی خواب ناز بود آهسته تکان داد... "آقا... آقا" با اینکه دکتر قدغن کرده بود شهردار رعایت حال خودش را بکنه و گفته بود هرگز نباید بسرعت از جا بلند بشه و یا (شوک) بهش وارد بشه... با این حال شهردار که گویا توی خواب هم بفکر بازرس بود یکهو از جا پرید و پرسید: "چی یه؟ چه خبر شده؟" خانم شهردار خنده آرام بخشی کرد: "چیزی نیس... هول نشو... فرماندار تلفن زد زودتر بری پیشش کارتون داره..."

شهردار از تخت آمد پائین، با سرعت مشغول لباس پوشیدن شد... احساس ناراحتی می کرد به خانمش گفت: "لطفاً یک کمی از اون قطره قلب بمن بده..."

خانم با لباس خواب دوید رفت یخچال را باز کرد قطره قلب و یک لیوان آب خنک آورد برای شوهرش.

شهردار لیوان دوا را ریخت بیخ گلویش و نفس عمیقی کشید "آخیش... سبک شدم ها..."

خانم شهردار با خنده گفت: "فاطمه احمق بندر آب داده... اینقدر روی این دختره نخند."

— چطور شده؟ چکار کرده؟

— به رئیس شهربانی و فرماندار بدوبیراه گفته...

— یعنی چی؟ .. با اونا چکار داشته؟

— فرماندار با شما کار داشته... خودت سفارش کردی بیدارت

نکنیم . . . چون اصرار کردند فاطمه هرچی ازدهنش در آمده بهشون
گفته . . .

— خوب کاری کرده! آفرین! . . .!

شهردار فاطمه را صدا زد . . . فاطمه که فهمیده بود کار غلطی
کرده ترسان و لرزان آمد و کنار دیوار ایستاد . . . شهردار وقتی او را
دید گفت: "فاطمه بحرف های خانم گوش نده! . . . صبح ها تا ساعت ۷
هر کس مرا خواست بگو نیست"

— چشم قربان . . .

خانم شهردار چشم غره ای به فاطمه رفت: "بسیار خوب برو سر
کارت . . ."

دختره که رفت خانم آمد پهلوی شهردار که جلوی آینه کراواتش
را می بست ، دست هاشو گذاشت روی شانهِ شوهرش و با لحن گله —
آمیزی گفت: "خیلی به این کلفتۀ میدان نده. " شهردار گره
کراواتش را محکم کرد و گفت: "اینقدر خوابم میاد که نگو!"
— همیشه نری سرکار . . . بازرس آمده خوب نیس.

— بازرس بمن چکار داره؟ . . . اصلاً چکار میتونه بکنه؟! . . .
دارم که نمیزنن؟ خیلی حرف بزنی استعفاء میدم و میگم: "این
شهرداری مال خودتان . . . از بنده خدا حافظ. . ."
شهردار حرز مالکین بزرگ شهر بود. ثروت زیادی داشت
بخاطر مقام و منصب و اسم و رسمش شهردار شده بود. تمام

کارهای شهرداری را هم معاون او انجام میداد شهردار فقط حقوقش را می‌گرفت اگر چه به اندازه ده تا حقوق شهرداری هر ماه اجاره ملک و ساختمان داشت . . .

شهردار سوار کادیلاکش شد و راه افتاد . . .

توی اتاق فرماندار رئیس شهربانی و چند تا از مامورین شهربانی و صاحبان هتل‌ها و مسافرخانه‌ها جمع بودند . . . رنگ فرماندار مثل گچ سفید شده بود . میخواست بداند بازرس دیشب کجا بوده . . . هیچکدام از صاحبان هتل‌ها و مسافرخانه‌ها از این جریان اطلاع نداشتند . . . همین موضوع فرماندار را بیشتر عصبانی کرده بود . . . وقتی شهردار داخل اتاق شد فرماندار کارها شو ول کرد و گفت: " برادر تو کجایی؟ . . . "

شهردار که هنوز خواب‌آلود بود دهن زره‌ای کرد و جواب داد: " خالم خوب نیس . . . مریضم . . . "

— خدا بدنده . . .

— دیشب خیلی کار کردیم . . .

— خب . . . عیبی نداره . . . بیا این بالا بنشین به بینم چکار باید بکنیم؟ . . .

فرماندار جریان را خیلی خلاصه برای شهردار تعریف کرد و پرسید: " بنظر تو این بازرسه کجا رفته؟ . . . "

شهردار شانه‌هاشو انداخت بالا:

— چه عرض کنم . . .

احمد آقا هم جزء صاحب هتل‌ها سرپاپائین اتاق ایستاده بود و از ترسش حرفی نمی‌زد جرات نمی‌کرد بگه: "بازرسه دیشب منزل ما بوده الان هم اونجاس."

فرماندار به صاحبان هتل‌ها گفت: "میتونید برید . . . بیک شرط . . . یارو راه‌رحا دیدین بکلانتری خبر بدین . . . فهمیدین؟ . . . خیلی مواظب باشید خودش نفهمه‌ها . . ."

نماینده هتل‌دارها جواب داد: "قربان دلواپس نشین . . . اگه توی سوراخ موش هم رفته باشه پیداش می‌کنیم . . .؟"

هتل‌دارها رفتند بیرون . . . احمد آقا از همه ناراحت تر بود . . . مرتضی کچل جلوی در ایستاده بود وقتی هتل‌دارها را دید چشمکی زد و پرسید: "چه خبر؟ . . ."

هیچکس جواب مرتضی کچل را نداد . . . چند تاشون سوار درشکه شدند و بقیه که راهشان نزدیک تر بود پیاده راه افتادند . . . توی راه همه ساکت بودند راجع به عاقبت کار و آمدن بازرس فکر می‌کردند .

مرتضی کچل که میخواست خودی نشان بدهد خم شد و یواشکی گفت: "حالا فهمیدین من چه آدم مهمی هستم؟ . . ."

احمد آقا هتل‌چی از اینکه بازرسه رامخفی کرده وبه مقامات دولتی هم دروغ گفته خیلی دلواپس بود بدون اراده در جواب

مرتضی گفت: " کجات آدم مهمی یه؟... "

— یارو را من کشف کردم... وقتی می گفتم شیطان هم نمیتونه از چنک من فرار بکنه شماها باور نمی کردین...

هیچکدام حرفی نزدند... احمد آقا هتل چی هم بروی خودش نیاورد میخواست هر چه زودتر به خانه برسد و بازرسه را از سر واکنه اما چه جور و به چه ترتیب او را از خانه بیرون بیاره که کسی نفهمه خیلی مشکله حتی غیر ممکن بنظرش آمد...

با ترس و لرز کلید خانه را از جیبش بیرون آورد. در را باز کرد و وارد شد... حضرت آقا که در طبقه بالا خوابیده بود چنان " خرناسه " می کشید که صدایش تا طبقه پائین میامد... احمد آقا با عجله از پلهها بالا رفت و در اتاق حضرت آقا را باز کرد... جناب بازرس توی خواب بود... احمد آقا با خودش گفت: " تکلیف چی یه؟ اگر بیدارش کنم ممکنه عصبانی بشه و بدش بیاد اگه بیدارش نکنم ممکنه کار دستم بده. " با صدای بلند سرفه کرد ولی فایده نداشت اگر توپ هم زیر گوش حضرت آقا (در) میکردند ککش هم نمی گزید...

احمد آقا رفت توی اتاق زنش دید اونم نیست... رفت تو اتاق معشوقه اش پریوش توی عالم خواب بود... خطوط قیافه اش نشان میداد دارد خوابهای خوش می بینند. احمد آقا رفت پهلوش کنار تخت نشست و پاهاشو مالش داد... پریوش بیدار شد اما

هنوز خواب آلود بود به نظرش رسید با بازرس توی یکی از هتلهای شمال به ماه عسل رفته‌اند!! با ناز و کرشمه غلطي زد و دستش را دراز کرد جلو... ولی وقتی فهمید توی خانه هتل چي است و احمد آقا کنارش نشسته شروع به غر... و غر... کرد: "اول صبح چرا نمیگذاری بخوابم؟"

— یک غلطي کردم که نپرس...

— چه غلطي کردی؟

— این یارو را آوردم خونه کار غلطي بود، میترسم گذش

در بیاد...

— چه عیبی داره؟... میهمانه دیگه...

— پاشو، ببین توی شهر چه خبره... تمام مامورین شهر یانی

دارند دنبالش می گردن... فرماندار دیوانه شده.

— چرا نگفتی خانه ماس؟

— چه میدونم... یه خریدتی کردم ماندم توش، دیشب

بیخودی گفتم اینجا نیس. حالا هم دیگه نمیتونم بگم "دیشب

دروغ گفتم"

— خب فعلا یک جوری دست به سرش کن...

— میترسم موقع بیرون رفتن از خانه مامورین او را به بینند،

اون وقت تکلیف چي یه؟

احمد آقا توی اتاق شروع کرد به قدم زدن... در این موقع

کوکب خانم زن عقدی احمد آقا از پله‌ها آمد بالا و رفت تو اتاقش ...
 احمد آقا هم رفت پیش اون و پرسید: " کجا بودی؟ ... "
 - رفته بودم خونه " خانم خیاط " همسایه‌مان ...
 احمد آقا جلوییش ایستاد نگاه‌تندی توی چشم‌زنش کرد و گفت:
 " به همسایه‌ها که چیزی راجع به اون نگفتی؟ "
 زن که مثل یخ بدنش سرد شده بود با لکنت زبان جواب داد:
 " مگه دیوانه‌ام ... مگه عقلم را خوردم که حرفی بزنم ...؟ "
 در صورتیکه تمام ما و قع را از سیر تا پیاز برای زن خیاط
 تعریف کرده و جریان حق و حساب دادن بحضرت آقا و قول و قرار
 اینکه زن رقاصه را از سرش باز بکنه و دعوای دیشب رامو به موبرای
 زن همسایه شرح داده و گفته بسود " نمیدونی چه مرد خوش تیپی
 به! مثل پهلوان‌ها می‌مونه!! چشم و ابرو مشکی ... قد بلند...
 باوقار! .. این پدر سگ رقاصه هم نمیدونی چه ادا و اطواری درمیاره
 اما حضرت آقا قربونش برم محل سگ هم بهش نمیگذاشت! ولی بر
 عکس بکار من فوری رسیدگی کرد و به شوهرم گفت: " اگر تا فردا این
 رقاصه را از خانهاات بیرون نکنی می‌اندازمت زندان ... "
 زن خیاط که با کیف سیگاری کشید ... با تعجب گفت:
 - نه ... بابا؟ ... "
 - جون خودت ...
 - خب ... شوهرت چی جواب داد؟ .

— هیچی . . . مگه میتونه دستور حضرت آقا را انجام نده؟
 قرار شد هرچی پول و جواهر دارم بدم و حضرت آقا شر زنی که را
 از سرم کوتاه بکنه . . .

— مگه بازرسه اهل حق و حسابه؟ . . .

"آره بابا . . . اما ترا بخدا به کسی حرفی نزنی ها ، من
 بیچاره میشم . . ." زن خیاط با سر اشاره منفی کرد: "نه عزیز چون
 خاطر جمع باش، حرفی نمیزنم" اما توی دلش به این فکر افتاد
 برای درست کردن کار شوهرش که کارمند یکی از ادارات بوده و
 چند ماه پیش عذرش را خواسته اند دست به دامان حضرت—
 آقا بشه و هر چقدر حق و حساب میخواد بهش بده و شوهرش را
 دوباره سر کارش برگردانه . . . عیبی نداره هر چی رشوه بده دو
 سه ماهه درش میاره . . .

چون در این موقع صدای پای اسبهای درشکه بگوشان
 رسید . . . کوکب خانم فهمید شوهرش بخانه برگشته . . . باز هم
 زن خیاط را قسم داد که به کسی حرفی نزنه و به سرعت به خانه
 آمد . . . بهمین جهت وقتی توی اتاق شوهرش با تهدید گفت:
 "نبادا از این موضوع چیزی به کسی بگی." حسابی جا خورد،
 بخصوص وقتی هم که از پنجره به خانه همسایه نگاه کرد و دید
 خانم خیاط به پنجره خانه آنها خیره شده بیشتر ترسید. دلش
 (هوری) ریخت. قیافه زن خیاط نشان میداد که میخواد حضرت